

بصیر فیان بازار تسلیم که بازار خاطری رضا ندهند التفات نکردی
 همچو خیاط بی وقوف چرا ای پسرگز نکرده پاره کنی؟
 جهد کن تا مگر بوصله صبر هر کجا پاره ایست چاره کنی
 حبیباً آن خیاطان کیانند که سوزن نامرادی بردیده نفس اماره فرو
 کرده و پاره های دل را با سوزن بلارفو نموده جامعه انقباض را بمقراض
 اعتراض بریده و پیراهن صبر برشته قناعت دوخته اند راستی اگر مردی
 این پیشه پیش گیر والا سرخویش گیر اگر چنین دستی داری از آستین
 بر آر و اگر چنین دامنی بخود گمان بری بر کمر زن نه آنکه بلوم لائمی
 و ادراک ناملایمی چنان سر از جیب مکافات بر کشی و بعناد بر خیزی که
 گوئی تهمت بخون سیاهش بر خاسته و بهمن بر سر زال لشکر کشیده الا
 آنکه چون از ارباب دنیا زیاده خشونت بی نی نهانی مدح کن و عیانی
 قدح در باطن دعا کن و بظاهر نفرین تا بدعا هدایت یابند و از نفرین
 نفرت کنند .

نعل را باز گونه می بندند ترکتازان چو شب روند براه
 تا بدانکه که روز روشن شد کس نکردد ز راهشان آگاه

حکایت

یکی از دوستان گفت چون است که هر گاه از امور دنیا مشورتی با
 تو اتفاق افتد چنان راه از چاه باز دانی که گوئی چندین هزار بار در شب
 تار آن راه را با سلامت رفته ای و چون رفتارت بینم خلاف گفتارت نماید و
 بدین سبب هیچت از دنیا بهره نباشد گفتم غایباً علت همان دانستگی

است که در این راه چیزیکه بکار آید ندیدم
 مرا تحمل جور زمان بیاید کرد
 که عار آیدم از دست دون قفاخوردن
 به لای تیره قناعت کنم؟ معاذ الله
 توان چو آب ز سرچشمه صفاخوردن
 غنی بعنوان گدایان کی التفات کند
 که ننگ آیدش از سفره گدا خوردن
 طیب شهر که هر خسته را دوا بخشد

نه لازم است مرا و را چنو دوا خوردن

لاجرم اگر ضرورتی پیش آید دوروزی با ارباب دنیا راه مدارا پیش گیرم و چون
 رفع ضرورت شود سرخویش گیرم و هم آنان را که چندی مدح گفته ام چندی
 قدح گویم تا دو کار صورت بندد یکی کفاره گناه دادن و آن دیگری خرمن علاقه
 بر باد دادن تا مگر نفس راجز خدا ملجائی نماند و زیاده از ضرورت با خداوندان
 مال نیامیزد و محبت ظاهر که مطلوب نفس است از میان برخیزد و از
 آنان که چندی بدیشان گریخته بود بخدا گریزد چه عادت نفس آنست که
 چون پناهی نبیند بخدا پناه برد و از فزع خلق بخالق اکبر التجا جوید
 نفس کافر بود ضعیف نهاد نیاک با مردمان بیامیزد
 چون از ایشان ملامتی شنود از فزع در خدای بگریزد

حکایت

یکی جامه بصباغ داد که نیلی کند روز دیگر بطلب پیش رفت مرد

عذر آورد که جامه نیلی درخور ماتم زدگان است و من این رنگ را
 بفال بد داشتم اگر فرمائی رنگ نیکوتر کنم گفت آری بس نیکو گفתי
 هر رنگ خواهی کن مگر چندی بر آن بر آمد و هر روز که صاحب جامه
 بطلب پیش رفتی و تقاضای جامه خویش نمودی صباغ نیرنگی تازه بنیاد
 نهادی و او را برنگی تازه وعده دادی تا روزی مرد بتغیر پیش رفت که
 جامه را بیرنگ پس ده واز نیرنگ بس کن که يك جامه ساده صد هزار
 رنگ قبول نکند صباغ که هم اول روز جامه را کم کرده بود اینهمه
 معاذیر بجهت آن میآورد بغیر از راستی چاره ندید گفت ای برادر معذور
 دار که جامهات را درختم نیستی زده ام و رنگ عدم گرفته مرد بخندید که
 بجان من هر رنگ دیگر کنی مختاری اما این رنگ مکن که حالات
 نکندم

باری ای دل بترك عشق مگوی ترك هر چیز و هر که خواهی کن
 وانگهی در جهان بیاری عشق شاهی از ماه تا بماه کن

ای دل که هر دم ازختم فکرت بر آوری

صباغ وار جامه امید رنگ رنگ

سهل است هر امید که داری بروزگار

جز رنگ این هوس که کنی در جهان درنگ

حکایت

مرا هیچ چیز چنان زشت نیامد و از هیچ چیز چنان عبرت نگرفتم

که وقتی خواجه بخیلی را بر سفره فقیری یافتم که بر غبت تمام لقمه‌های
 گران بر میگرفت و بیزحمت خائیدن فرو میبرد چنانم بخاطر است که
 فقیر لقمهٔ بیش نخورده بود که بخیل سفره را خالی کرده و حالی بی
 هیچ اعتذاری برخاست و بر رفت لختی نگذشت که غوغای عظیم استماع
 رفت پس از تحقیق معلوم شد که پسر بخیل بینوائی را بعمد کشته و حکم
 بدیت رفتسه بخیل را بتقاضا گرفته اند نیک چون گل شکفتم و گفتم
 الحمد لله بر سر هر لقمه بینوائیکه بر گلوی بخیلی رود دیت خونی نوشته‌اند
 مال مسکینان بحکم کرد گار خون شود ناچار در کام بخیل
 هم بدان صورت که از فرمان حق در گلوی قوم قبطی آب نیل

حکایت

ندانم در چه شهری بود که مسافری را ملول دیدم موجب ملالت
 پرسیدم گفت روزی امروز را از خوان فلان خورده‌ام و فکر فردا دارم
 گفتم ای برادر غم منخور که فردا نیز خوان نهاده و روزی آماده است
 گفت از کجا گفتم از آنجائیکه هنوز زبان بفضول سخن باز نکرده بودی
 در مضیق رحم مادر جاداشتی هر روزت روزی می‌رسید ای احمق مگر
 نشنیده که در شرع سید علیه السلام هر که بچیزی اقرار کند بر او واجب
 شود که از عهدهٔ اقرار بر آید چگونه روا داری که خداوند عز و جل
 فرماید وما من دابة فی الارض ولا طائر یطیر بجناحیه الا علی الله رزقها
 و از عهدهٔ اقرار خود بر نیاید

چه کافر نعمت است این نفس غدار

که هر روزش دهد روزی خداوند

ولی هرگز چو کافر نعمتانش

نباشد دل بشکر دوست خرسند

گفت ای عزیز راست گفتمی ولی من در این بلد غریبم و کسم نشناسد
و این همه قلق و اضطراب بجهت کربت غربت و ناشناسی خلق است گفتم
ای رفیق نه تنها غریب بلدی که غریب بلیدی چه بلادت تو تا به حدیست
که درك سخن نکردی و ترك فضولی نگفتمی باری چون تو خالق خود را
نشناسی جای آن دارد که خلقت شناسند و مثل تو بمثل آن ابله ماند
که از فقیری سؤال کرد که در این شهر متکفل احوالت کیست گفت
خدا ابله بدان جواب قناعت نکرد و دیگر بار پرسید همان جواب شنید
باز سؤال همان بود و جواب همان تا فقیر بتك آمد خواست ابله را
بجوابی حکیمانه الزام دهد گفت ای رفیق حقیقت که گبری در همسایگی
خانه ما منزل دارد و بعلت قرب جوار هر روزم قرص نانی میدهد و بدان
قناعت میکنم ابله بخندید که حال راست گفتمی و اصرار من بدان جهت
بود که صورت واقع معلوم کنم فقیر بعبرت دروی نظر کرده گفت زهی
بیشرم که خدا را از گبری کمتر گیرد

نفس کافر نعمت ما را نمیدانم خدای

فطرت از فولاد و آهن کرده با از روی و سنک

وعدۀ مكدوب خالقش رخ كند چون لاله سرخ
 نعمت موجود حقش دل كند چون غنچه تنك

شكر دشمن عبت مگو ای دل چون رسد روزیت ز سفره دوست
 صبر بر جور مردمان داری گر در نددت به تن هزاران پوست
 و امتحان خدای در حق تو راست گوئی حدیث سنك و سبوست

حکایت

یکی از لشکریان را شنیدم ابره قبا ئی بنخیاط برد استاد مردی ظریف بود پرسید که این ابره را چند قبا کنم گفت مگر از یکی بیشتر شود گفت آری اگر قدری کوتاه و تنك تر خواهی دو قبا باسانی کنم مرد را چون لفظ آسانی بگوش رسید ديك طمعش بجوش آمد گفت ای استاد نيك تأمل کن شاید سه قبا هم ممکن باشد گفت اگر کوتاهی و تنگی راعیب ندانی و اجازت دهی چار قبا و زیادتر نیز ممکن است سپاهی تبسمی بخرج خیاط داد و گفت ای استاد سپاهیان را چندانکه جامه تنك تر و کوتاه تر است در میدان رزم چست تر و چابکترند اکنون جهد کن که پنج قبا ی محکم و چست که اندازه تنگی و کوتاهی با هم درست باشد از این يك ابره ترتیب دهی این بگفت و برفت پس از هفته که بطلب پیش آمد استاد خیاط پنج قبا ی خرد باندازه لعبت (۱) طفلان در پیشش فرو ریخت مرد سپاهی چشمش سپاهی گرفت و حیرت زده بر روی استاد نظر کرد و گفت این قبا های خرد باین اندازه و تر کیب از آن کیست گفت از آن تو گفت

ای استاد نکفتی پنج قبا از يك ابره ساخته شود؟ گفت ای برادر در حال نیز چنین است لغتی زحمت کشیده بشمارید اگر کمتر باشد باز خواست فرمائید گفت دانم پنج اسب ولی قبا نیست گفت تأمل کنید اگر پیراهن وزیر جامه باشد غرامت گیرید گفت ای استاد ظریفی تا چند دانم قبا است لیکن بغایت تنك و کوتاهست گفت ای عزیز گناه برهن نیست چه مکرر گفتم تنك و کوتاه شود گفتی جامه سپاهیان چنین باید و خوددانی ابره که يك قبا از او بصعوبت در آید چون پنج قبا شود از این بزرگتر نخواهد شد

از کاسه آشی که بيك فلس خریدی

خواهی که همی اطلس و سنجاب بر آید

از قطره آبی که مگس را نکند سیر

خواهی که دو صد رود سپنجاب بر آید؟

راستی این حکایت از سر صدق کار و بار زمانه را ماند
 ابلهی سفله کز سخافت رای نظم يك خانوار نتواند
 چشم دارد همی جهان او را میر چندین هزار گرداند

حکایت

سبحان الله هنوزم عجب آید از حال فیلسوفیکه بامن سابقه خصومتی داشت وقتی مرا در خانقاه یکی از اهل حال دید جنك و جدال آغاز نهاد که از اهل قال چه دیدی که از ایشان گسستی و از اهل حال چه یافتی که

بدیشان پیوستی گفتم بجهت آنکه این نوع اعتراضات که حالی مولانا
میفرمایند از ایشان استنباط نکردم

نعمتی گویند از این افزون نباشد در بهشت

کاندر او کس را نباشد با کسی جنک وجدال

من غلام اهل حالستم که لب بر بسته اند

با خیال دوست چون اهل بهشت از قیل و قال

حکایت

وقتی یکی از هممنفسان گفت حیبا چرا خدا پرستان خود را از نظر

خلق پنهان دارند گفتم تاغیرت محبت آشکار کنند و در حقیقت خدا

پرستان دو صفت دارند بوجهی کریمند و بوجهی بخیل اما از آن جهت

کریمند که سرمایه هستی بدوست سپارند و از آن جهت بخیلند که سر

دوست از هر که هست پنهان دارند

با هر چه در زمانه کسیرا تعلقی است

پنهان کندا گر همه سنک استا گر گیاه

دانی که سنک سر مه و بیخ گیاه را

دارند از تعلق خاطر چسان نگاه

ورنه چرا بجیب و بفل همچو سیم و زر

اهل جهان نگاه ندارند خاک راه

غالباً موجب تجمل و کرم تعلق و عدم تعلق باشد بر هر چه علاقه محبت

بیشتر است در ضبطش بیشتر کوشند و هر چه کمتر از او چشم پوشند

خوش وقت آنکه در نظر همتش جهان

در عشق دوست با کف خاک کی برابر است

خاکم بسر که هر دو بهان با خیال دوست

در چشم اهل دل ز کفی خاک کمتر است

حکایت

زنی فاحشه را گیسو بریده بر خری سوار کرده بی بازار و بر زن می گردانیدند و از هر گوشه چندین هزار نفر بتماشا بروی گرد آمدند در آن میان فاحشه را نظر بر زنی افتاد که باوی سابقه معرفتی داشت تبسمی کرد و گفت ای خواهر توانی این نقل را نقل محافل کنی و پیرایه بر آن بندی تا مگر موجب رسوائی من شود؟!

نفس را بین که با هزار گناه خویش را ز اهل حال میداند

هر چه بروی کمال عرضه کند سر بسر را خیال میداند

حکایت

رمالی در علم رمل دانیال سر آمد بود و جنا (۱) و ضمیر را هر چه بودی گفتی وقتی یکی از ظریفان در زیر خرقة خرزّه خویش بدست گرفته بدو گفت ای برادر زحمت کشیده قرعه بینداز و معلوم کن درد دست من چیست رمال قرعه بینداخت بعد از اندک تأملی گفت چنان دانم که آنچه درد دست داری چیزی است دراز و میان خالی که رگهای سخت و پی های قوی دارد و فرود آن بقاصله دو انگشت هموراخی است که از

جنس آن چیز را بدان سوراخ آمد و شد بسیار بوده
 آن شیخ ریاکار که بردوش فکند
 چون اهل صفا خرقة تقوی و کرامات
 این بس که بدیدیم و شنیدیم کزین پیش
 میکرد شد آمد بسر کوی خرابات

حکایت

روزی نشسته بودم خادم دوان دوان آمد که جمعی از اعیان حضرت
 در فلان جای نشسته هنرهای ترا در لباس غیبت جلوه میدهند گفتم غم
 مخور که بدین دستور عیب خود مستور میدارند گفت چگونه گفتم مگر
 نشنیدی که غلامی در برابر امیری تیزی داد حالی نعل کفش بر زمین
 سود تماشته شود امیر از یکی پرسید که این چه میکنند گفت گوز
 پامال میکند

سخت پامال میکند جاهل عیب خود را بغیبت دیگران
 عارفی کو که عیب مردم را نیک باشد بچشم دل نگران

حکایت

یکی پیش فقیهی رفت که خانه مرا بیت الخلاء است رو بقبله این
 معنی در شرع حرام است چون کنم گفت سهل باشد چون بر مبرز نشینی
 قدری میل کن

گر روی بقبله است ترا مبرز و زشت است

نیکوست از آن اندکی از میل نمائی

حکایت

در مشکین که یکی از توابع تبریز است یکی را فحلی (۱) بود بغایت
نجیب و نیکو اندام

توگفتی که از تخمه رخش بود کس از دام نیک و روان بخش بود
برفتن چو باد و بچستن چو برق همه لطف و خوبی زدم تا بفرق
بیالا و سیما چو اسبان نجد ز زیبائی خود دمام بوج-د

و این فحل تا بحدی مشهور بود که از سایر رستاقات (۲) هر کرا
مادیانی بود بدانجا بردی و بر فحل مزبور عرضه کردی چه هر کرا از پشت
آن کره راهواری بدست افتادی بصره (۳) دینار از دست ندادی و خداوند
فحل قانونی معین نهاده بود که تا ابره قبائی نگرفتی بدان معاملات راضی
نشدی و نیز زیاده از یکدفعه فحل را ارسال نکردی و همانا که چون
زمان ما ماده موجود و فحل نادرالوجود بودی

دختر معنی ز خاطر بکر زاد و بکر رفت

وین عجب نبود که باشد در جهان قحط الرجال

هم مگر بکر سخن را بعد از این قانیا

در حجاب طبع بنشانی چوربات الحجال (۴)

وقتی مسکینی را مادیانی بود به مشکین برد و نخست ابره قبائی که از
طریق کدیه تحصیل کرده بود بر سبیل هدیه تسلیم کرد آنگاه فحل را

بیاوردند و مادیانرا بروی عیرضه کردند فحل بعادتی که دیده ودانی دستها برداشت و خروشیدن آغاز نهاده پره بینی باز کرد و ارباب حل و عقد پیش دویدند و مادیانرا در مهر فحل بداشتند و از آنجا که مادیان خسته و کوفته راه بود در مقام منع که مقدمه تقاضاست بر نیامد چه حکیمی گفته که اصل حکمت در لگد انداختن مادیان و امتناعش در اول حال آن است که لختی شبق فحل فرو نشیند و قضیبش سرکشی فرو هلد تا اندکی سست شود و تطبیقش باموضع مخصوص درست آید والعهدة علی الراوی

حکایتی که کس از قول دیگران گوید

اگر صواب بود و رخطاست معذورا است

حدیث کفر کسی گرز دیگری شنوی

مخوانش کافر کز رسم مردمی دوراست

فی الجملة آهنگ مادیان کرد و میل مستقیمش میل مرکز مستدیر

نمود چه در اینکه احسن الاشکال است جای اشکال نیست

فارسی گوگر چه تازی خوشتر است

یعنی ایر فحل بمحاذات کون مادیان واقع شد بقوت تمام در سپوزید

وچندانکه بمنع برخاستند مفید نیفتاد بعد از فراغ خداوند مادیان با

راه رفته و کون دریده مادیان ملوط مجروح را پیش انداخته بسمت

خانه خویش روان شد و نرم نرمک میراند و این رباعی را میخواند

گر چرخ جفا کرد چه میباید کرد
 و ترک وفا کرد چه میباید کرد؟
 میخواست دلم که بر نشان آید تیر
 چون تیر خطا کرد چه میباید کرد؟
 اتفاقاً در راه یکی از دوستان باوی دچار شد پرسید ای عزیز بکجا
 رفته بودی گفت بقصبة مشکین گفت مگر مهمی واجب بود گفت آری
 کونی و ابره قبائی مدیون بودم رفتم دادم و اینک بخانه میروم
 گو ملول از سخن راست مشو قاآنی
 ستم است از سخن راست مکدر گشتن
 چهروی پیش بزرگان چه دهی عمر بیاد
 عین غبن است پی سود مزور گشتن
 چون بهر روز ترا روزی مقدر رسد
 زشت باشد زپی رزق مقدر گشتن
 روی و جان دهی و سودنه بینی ستم است
 رفتن و دادن و با دست تهی برگشتن

خاتمه در نصیحت ابنای ملوک

پندی چند چنانکه عقلمان بگویند گوئیم هر که خواهد پند گیرد و
 هر که نخواهد نپذیرد
 ما بر احساب نقد جان بخشیم جنس معنی بر ایگان بخشیم
 هر کسی کان متاع نپذیرد نقدی از داده باز پس گیرد

پند

ای عزیز مراتب امراض مملکت بمنزله مراتب امراض جسد است و مراتب سیاست بمنزله معالجات پس هر چه مرض قوی تر است معالجه قویتر باید چنانکه بعضی امراض بتطلیه (۱) و امثال آن مرتفع شود از قبیل صداع برخی از امراض مملکت بتهدید و تخویف زائل گردد و بر این قیاس چنانکه هر عضوی بدرد آید علاج آن عضو بخصوص یا عضو دیگر که منشأ آن مرض است لازم افتد در اشخاص مملکت نیز همین مراعات واجب است یعنی دزدان را ببردن دست و حسود و سعایت کنندگان را بقطع زبان و خواجهگان بخیل را بگرفتن مال و صاحبان عشیره را بنفی از عشیره و رؤسای طایفه را بتفریق و بدین دستور (حکمت) اشرار مملکت شقاقلوس را مانند مملکت بدن را و اختیار مملکت بمنزله اعضای صحیحه پس همچنانکه شقاقلوس از عضو علیل بعضو صحیح سرایت کند اختیار نیز خوی اشرار گیرند لاجرم علاج آن همان علاج شقاقلوس است یعنی تاهر کجا که سرایت کرده قطع لازمست والا شخص مملکت بمملکت انجامد

پند

حواس ظاهر و باطن بمنزله دیده بانان عضوند که هر یک را فایده علیحده و شغلی علیحده است چنانکه حاسه بصر ادراک مبصرات کند از قبیل الوان و اضواء و حاسه سمع ادراک مسموعات کند از قبیل اصوات و الفاظ

و برای قیاس هر يك عملی مخصوص دارند که آن دیگر را در آن مدخل نیست چنانکه گوش بشنود و چشم ببیند و برای قیاس پس در اطراف مملکت دیده بانی از پی هر عمل که قوه آن عمل و ادراك آن عمل در او باشد لازمست و چه عادل پادشاهی باید که در این باب پیروی خدای عزوجل کند یعنی بنظر دقیق ملاحظه فرماید که کردگار در این شخص قوه کدام عمل بیشتر نهاده مثلا اگر قوه تقریر دارد و ادراکش بیشتر است بر سالت و سفارت بر گمارد چه اگر جز آن لیاقتی داشتی خداوند فیاض کرم کردی و برای قیاس هر کس را همان عمل دهد که خداوند عالم عز و علا آنرا داده مثلا مردمان شیجل (۱) و تیز مغر که باید بر دشمنان حوالت فرماید بر دوستان حوالت فرماید که منشأ فتنه و فساد شوند چنانکه هر يك از دیده بان بدن را چون منقصتی روی دهد در عملش قصوری افتد و اصلاحش واجب باشد همچنان دیده بانان مملکت را چون منقصتی افتد اصلاح واجب گردد و گاه باشد که اصلاح نپذیرد لکن مراقبتش لازمست و برای قیاس

پند

کسانی که ظرافت و شوخی بسیار کنند یا بغایت رقیق القلب و وسیع الخلق باشند سرداری و سالاری لشکر را نشایند چه این صفات موجب جسارت لشکریان شود و گاه باشد که هر چه گوید بنظر ظرافت و شوخی حمل کنند و نیز اندک مهر بانی وسعت خلیق لازمست که لشکریان را

بیم نخستن و بستن نباشد دور نیست که از بیم چشم و گوش حقوق نعمت
پادشاه فراموش کنند و در مخالفت همزبان شوند و در وقت جنگ سستی
کنند تا کار فاسد شود

کسی را که شد حکمران بر سپاه دو خصلت همی داشت باید نگاه
عتابی نهان اندر او صد خطاب خطابی نهان اندر او صد عتاب
بهر نوش او نیش ها جان گداز بهر نیش او نوش ها دلنواز
بیکدست شمشیر زهـر آبدار بیکدست دریای گوهر نثار
بخلاف وزیران و صدور که هر چه تو اضع و سعت خالقشان بیشتر باشد
قضاء حوائج و تألیف قلوب که موجب بقای مملکت است نیکو تر
فرمایند

پند

پادشاه نه چندان ظریف و شوخ چشم باید که دشمنان از سطوتش
نیندیشند نه چندان معیوس (۱) و مهیب که دوستان عرض حوائج نتوانند
چه این هر دو صفت اندک اندک منقصت آرد

پند

پادشاه سفرا و ایلچیانرا احترام نماید و نام پادشاهی که مرسل ایشان
است چندانکه خصومتش بیشتر باشد با ادب گوید تا موجب تألیف
شود و سفیرانرا بمال بسیار و تملق خشنود دارد که این هر دو در هر
مزاجی سازگار است و بقول حکیمی مرکب القوی است و چرا نباشد که

منظور تمامت اهل دنیا همین دو چیز است یکی تملق که موجب مزید آبرو ست و دیگر مال و این مال اعجوبه غریبی است تو گوئی شاهدیست که بچشم هر شاهد بازی نیکو نماید و تمامت اهل دنیا هر گونه جد و جهدی که دار ندازی او ست همین قدر بیش نیست که طریق اکتساب اهریک دامی علیحده و مکتسب و نامی علیحده گذارند سلطان گاه خود را ملک گیر خواند و باجستاند و گاهی ملک دار گوید و خراج خواهد طیب گوید معالجه بدن کنم و حق القدم گیرم شاعر گوید مدح گویم و متوقع جایزه ام مقلد گوید تقلید کنم و حق النظر چشم دارم و بر این قیاس نقال حق اللسان خواهد و بقال حق المیزان و امارد و فواحش حق الفلان و البهمان

ولی هـ هـ ریک براو بنهاده نامی	بغیر از مال کس را نیست کامی
خراج و باج گویندش امیران	نیاز و هدیه خوانندش فقیران
طراز محفل و نقل بیان است	غرض نامش بهر جا در میانست
چونیکو بنگری غیر از یکی نیست	بصد نامش اگر خوانند گریبست

و نعم ما قال القائل عباراتنا شتی و حسنک واحد و کل الی ذاک
الجمال یشیر *

باری پادشاه لازم است که ایلچیان و سفیران را زیاده توقیر و تمجید فرماید لیکن نمایش و اظهار آن همه در لباس شوکت و جلال و قدرت و اجلال فرماید تا سفیران آن حرکات را حمل بر ضعف و سستی پادشاه نکنند که این معنی موجب جرأت و جسارت ایشان گردد

پند

بر سلطان لازمست که هر سفیری که بمملکت بیگانه گسیل میدارد

رطب اللسان و عذب البیان و ملایم خوی و مناسب گوی باشد چه سفیران
 بمنزله زبان پادشاهند و ملایمت زبان موجب ملایمت دل گردد چنانکه
 یکی از ندمای هرون الرشید را گویند که روزی با هرون گفت ترا
 خواهم نصیحتی کنم و چون مقصود از نصیحت خیر خواهی هست اگر در
 مطاوی عبارات خشونتتی رود معذور دار جواب داد که این نصیحت را
 چه باشد که در لباس ملایمت گوئی تا مستمع را در اصغای آن و طبع را در
 قبول آن امتناعی نباشد نینی که خداوند عزوجل فرماید :

قولههم قولاً لیناً

سختن گفتن خوش است اما آرام	بآرامی فتند نخچیر در دام
مگو قلاً نیسا با کس سخن سخت	اگر خواهی نیفتد در خطر بخت
ولی با اهل دنیا سخت گو باش	چو خنجر تیز دم چون گل دور و باش
مباد از نرم گوئی رام گردی	ز مهر دانه صید دام گردی

پند

پادشاه را در ارتکاب مجرمات از قبیل خمر و زمر و نرد و شطرنج
 و امثال آنها دو خطر عظیم است یکی در نزد خدا و یکی در نزد خلق
 خاصه در نزد علما و اهل ظاهر و رسولان و منہیان ایشان که وقعی در
 نظر آنان کم شود و عوام را بدست آویز معاصی با خود همداستان
 کنند و از متابعت پادشاه بازدارند و اندک اندک هنگامه کار بزرگ گردد

پند

پادشاه باید که چون اهل مملکتی یا شهری عصیان کنند تمامت

اشرار را در حضور اخيار بي قبول شفاعتي بقتل و سياست برساند و با اطراف مملکت خویش يرليغ فرستد تا اهالی هر مملکتی معاملات خویش را بدانند و اخيار را از معصيت بری، الذمه دارد و از گناه ایشان تجاهل فرماید چه اگر ایشان نیز بقتل رسند شهر خالی ماند و حکایت طاعون گیلان شود عیاداً بالله پادشاهرا در عداد طاعون و وبا که مضرش عام است محسوب دارند

مرک چون عام بود فرق ندانند دانا

خواه از نکبت گل میرد و خواه از دم تیغ

عمر فرمأنده ایران سلامت بادا

که کس از وی نکند جان و سر خویش دریغ

پند

پادشاه باید که علی الدوام لشکریان را مراعات کند چه سپاه حارس مملکت است و بسبب استغنائی عاجل ترك احتیاج اجل نگوید یعنی باین علت موهوم که او را در اطراف مملکت دشمنی معلوم نیست ادرار (۱) و راتبه لشکریان نگاه ندارد و ملک را از وجود لشکر بی نیاز نداند چه باشد که دشمنی ناگهان بزجای سر بردارد و در آنوقت تدارك دست ندهد و از کلام حکیمانست که حادثه پیش از نزول کس را خیر نکند

کشوری را که شد سپاه از کار ندهد نظم نای و کوس دیگر

چون در آمد به حجره ع- زرانیل چه کند کاسه فلوس دیگر

پند

پادشاه وزیران و امیران لشکر را تا خیانت ملک نمیکنند عقوبت نفر ماید
چه عامه این معنی را بر تلون طبیعت پادشاه حمل کنند و ثوق مردم
تمام شود

پند

پادشاه باید که چون از بزرگان و اعیان ملک خیانت مالی بیند بدیشان
سخت نگیرد بلکه رسم تجاهل نگاهدارد زیرا که پادشاه از دو صفت
خالی نباشد اگر ضعیف است موجب جسارت ایشان شود و اگر قوی باشد
مایه دهشت و وحشت شود و این هر دو عاقبت موجب منقصت و زوال ملک
شود و چاره این عمل چنان کند که زیر دستانرا با مثال این خیانتها عقوبت
کنند تا زیر دستان پند گیرند و من بعد ترك آن عمل گویند لیکن نه
چندانکه بظلم منتهی شود

پند

پادشاه باید مناصب پدرانرا بر رسم میراث پسران و باز مانند گان
سپاهیان که در جنگ کشته شوند و اگذارند تا زندگان در جنگ سستی
نکنند و اگر اخیاناً استحقاق نبیند مناصب را اسماً بدیشان مفوض دارد
و رسماً بجمعی دیگر که مربی آنها شوند و در هر حال چه دادن فرسوم
و ادرار و چه منصب را بهیچ چیز دریغ ندارد

پند

عمال را بخیانت گوشمالی لازم است لیکن نه چندانکه از کار بازمانند
زیرا که هیچ عاقل عمل ایشان را قبول نکند و لاشک باز بدیشان حاجت
افتد

پند

پادشاه عموم گناهکاران را مادام که خیانت ملکی از ایشان نبیند
حبس فرماید چندانکه پند گیرند

پند

پادشاه بادشمن قوی مدارا کند و بادشمن ضعیف جنگ تا چون ضعیف
مغلوب شود قوی حد خویش نگاهدارد و بمدارا و دوستی دشمن اعتماد
نفرماید چون او نیز همین مراعات کند و حکیمان گفته اند که پادشاه
غالب دهقان جوان را ماند و مملکت بوستان را و دشمن ضعیف که در نواحی
مملکت است خار بن را لاجرم چون پادشاه قوی بادشمن ضعیف مدارا
کند باندک وقتی دشمن ضعیف قوی شود و سلطان قوی ضعیف

پند

پادشاه باید بهر چند گاه لشکر را بتحقیق باز رسد و نو رسیدگان
را که بسر حد رشد و کمال رسیده اند نوازش و التفات کند و منصب بخشد
تا دلگرم شوند و پیرانرا که از کار افتاده اند معزول دارد لیکن جوانان
ایشان را بجای آنها باز دارد و اگر برخی را جانشینی بکند بکار آید
نباشد ادرار و مواجب او را در حق او و بازماندگان او مقرر دارد تا موجب

دلگرمی جوانان شود

بوستان پیر ابهر یکچند گردد گرد باغ
تا بر آرد گر گیاهی بنگرد زار و ضعیف
تا کند سیراب و باز از نو نماید تربیت
گر درختی بارور بیند ز بی آبی نحیف

پند

سر کرده و امیر جیش را سه صفت باید اول شجاعت دوم اصابت رأی
سوم تجربت

پند

پادشاه چون در دفع دشمنی عزیمت فرماید باید که ده معنی را ملاحظه
فرماید اول آنکه از طرفی دیگر آوازه در اندازد و بحسب ظاهر از طرق
و شوارع آن طرف سؤال فرماید لیکن در باطن تهیه طرف خصم کند و
گاه برسبیل ندرت آن طرف را نام برد تا موجب اشتباه شود
دوم آنکه پیش از تهیه اسباب حرکت نفرماید یعنی وقتی نهضت کند
که گویی بادشمن برابر است تا اعیان دولت را حالت منتظره نماید
سوم - آنکه هر روز لشکر بازار بیدخامت و انعام مشعوف و مسرور دارد
چهارم - آنکه از حراست لشکر دقیقه تغافل نفرماید که فتنه در وقت
انبوهی لشکر مستعد تراست از سایر اوقات چه باندک صفیری برخیزد و
و تاملتی بسیار ننشیند لاجرم باید که ظهور سیاست بیشتر از سایر اوقات
باشد تا لشکریان بترسند و حد خویش نگاهدارند

پنجم آنکه کسانی را که مقدمه الجیش فرماید حلیم و شجاع و کار دیده و کار آزموده و سالخورده باشند نه آنکه تیز مغز و نادان و بیکار و خردسال باشند که باند از غوغائی پشت دهند

ششم - آنکه روز بروز از احوال دشمن خبر گیرد و نگذارد که دشمن از حال او خبردار شود

هفتم - آنکه تا تواند با دشمن مدارا کند و بمصلح راضی شود که عاقبت هیچ کار را جز خدا کسی نداند و بکثرت مال و نفر اعتماد نفرماید چه خداوند تعالی فرماید و کم من فئة قليلة غلبت فئة كثيرة

هشتم - اگر ناچار کار اولی موجب تفرقه آخر شود چندانکه بجمعیت و نظام جنک کنند فتح بعون الله زودتر دست دهد

نهم - آنکه ملاحظه باد و آفتاب و تگرگ که رو بروی لشکر واقع شود زیاده فرماید چه بسیار شنیده و دیده ایم که مقابله هر یکی از مذکورات موجب سستی لشکر شده تا بعدی که از جنک عاطل و باطل آمده اند

دهم - آنکه بفتح اندک اکتفا فرماید و دشمن را تعاقب نکنند چه بسیار دیده و شنیده ایم که در این حال لشکر منصور مقهور شده و نیز لشکر را مادم که از دشمن آسوده نگردد به نهب و غارت و تاراج باز ندارد چه بسیار اتفاق افتاده که دشمن باندک خود سازی مراجعت نموده و بر لشکر خصم ثانیاً غالب شده و جزئیات حرب و لشکر کشی زیاده از آنست که هزار کتاب آنرا کفایت کند تا بدین مختصر چه رسد

پند

سه چیز است که پادشاهانرا از کار بازدارد و بغفلت سپارد اول شهوت
و مجالست کواعب اتراب (۱) دوم حرص بجمع مال و زیادتی اسباب
سوم مداومت قمار و شراب

پند

پادشاه باید که کار بزرگ بردوش خردان ننهد که دراز گوش بارفیل
برندارد

پند

پادشاه باید خانه مردم بنزول (۲) ندهد که خدا با او همین معامله
کند.

پند

دخل سر چشمه است و مخارج جوئی چند که آب سر چشمه در
آنها جاریست و لاشک چون سر چشمه مسدود شود جویها خشک شود
پس هر کس آب در جو جاری خواهد سر چشمه را رعایت کند.

پند

پادشاه باید وضع را بر شریف نگمارد که نیز بار خدا با او همین
معاملت کند

پند

خرج باندازه دخل باید کرد نه اینکه خرج معلوم باشد و دخل موهوم

چه این معنی بغایت نامعقول است که بار درپیش قدم و بار گیر درحیز عدم
باشد

الا ای آنکه خرجت هستم جود بکارت می نیاید دخل معدوم
شنیدستی کسی از بهر جولان نشیند بر فـراز اسب موهوم
نگاید خلق الا درگه جلق کس موهوم را با کیـرم معلوم

پند

پادشاه باید که مملکت را بلشکر نگاهدارد و لشکر را بسیم و زر
که گفته اند لا ملک الا بالرجال ولا رجال الا بالعمال

پند

پادشاه باید رعیت را آباد دارد تا خزینه آباد ماند و چون خزینه آباد بود لشکر
آباد ماند و چون لشکر آباد بود کشور آباد ماند و چون کشور آباد شود
حوزه ملت آباد ماند و چون حوزه ملت آباد شود خدا و بزرگان دین را خوش
آید لاجرم با بادی دنیای خویش عقبای خوش را معمور خواهد داشت

پند

پادشاه باید بسخن سخن چینان اعتماد نکند

پند

پادشاه باید غریبانرا نراند و زوار و تجار و غربای مملکت را پیش
خواند و نوازش کند